

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

✿ آرک نهایی - فصلهای ۱۹۹ تا ۲۴۴

✿ فصلهای اضافی از فصل ۲۴۵ تا ۲۵۲

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



فصل ۲۳۳

صخره هایی با صدها متر ارتفاع، سقوط مذاب در هزار زاویه

شیه لیان چندباری پلک زد: «قصد نداشتم کاری بکنم؟!»

هواچنگ به او گفت: «پس چرا شمشیرت رو کشیدی؟!»

شیه لیان جواب داد: «تا...از خودم دفاع کنم؟»

چهره هواچنگ به شکل عجیبی ترسناک و گرفته بود او با سختی زیادی

گفت: «چطوری قصد داشتی از خودت دفاع کنی؟ شمشیرت رو بیار پایین!»

این اولین باری بود که هواچنگ با این لحن و حالت چهره با شیه لیان

حرف میزد. شیه لیان کاملاً بهت زده بود.

فنگشین سریع گارد گرفته و گفت: «تو کی هستی که مجبورش میکنی

شمشیرش رو بیاره پایین؟! همین الان ولش کن بینم!»

یک تبر جنگی پروازکنان به آن سمت می آمد. در یک واکنش سریع شیه

لیان شمشیرش را بالا آورد و یک ضربه زد و تبر را پراند و گفت: «چطوری

میخواهم از خودم دفاع کنم؟ همینطوری!!»

بعد از این حرکت بود که حالت و لحن هواچنگ کمی آرام تر شد ولی هنوز هم شیه لیان را رها نمیکرد: «هیچ نیازی نیست تو از خودت دفاع کنی فقط پشت سر من بمون و شمشیرت رو بیار پایین!»

فنگشین با پا ضربه ای زد و کمانش که روی زمین افتاده بود را برداشت آن را بالا گرفت و با هر دو دست چسبید او کمانش را مانند یک شمشیر بلند کرده بود. توانست یک پتک را دور کند حالا از هر زمانی مشکوک تر شده بود.

«تو داری چیکار میکنی؟ چرا اینطوری چنگ زدی بهش؟ ببینم تو واقعی هستی؟ اعلی حضرت، کسی غیر از شما دو تا هست که رمز شفاهی باران خونین در جستجوی گل رو بدونه؟!»

این فکر ناگهان چیزی را بیاد شیه لیان آورد که فقط خودشان دو نفر نبودند که رمز شفاهی دایره ارتباط معنوی هواچنگ را میدانستند ... یک نفر سوم هم بود که آن را شنیده بود.

جون وو!!

آن موقع در کاخ شیان له، وقتی شیه لیان در حضور جون وو با هواچنگ

ارتباط برقرار کرد او بوضوح رمز را شنیده بود. ولی شیه لیان هنوز احساس میکرد کسی که رو در روی او ایستاده بدون هیچ تردیدی خود هواچنگ است فقط موضوع این بود که بنظر میرسید خیلی ناگهانی چیزی کاملاً ناخوشایند را بیاد آورده و برای همین به این شکل رفتار میکرد.

پس از مدتی تفکر شیه لیان جواب داد: «باشه!» سپس فانگشین را کناری گذاشت.

لحظه ای بعد، نوری نقره ای درخشید و شمشیر هلالی از غلافش خارج شد.

لحظه ای که ای-مینگ بیرون آمد تمام اسلحه خانه را نوری نقره ای رنگ پوشاند. جرقه های نور بی وقفه ادامه داشتند و صدای شکافته شدن فلزها در آنجا طنین انداز شده و در گوشه های آنان اکو داشت.

شیه لیان و فانگشین بی حرکت مانده و در مرکز این آشوب و هاله کشنده رعب انگیز اسیر بودند. پس از دهها ضربه هواچنگ چرخید، شمشیرش را به غلاف برگرداند. نگاه شیه لیان از روی او برخاست و به زمین معطوف شد.

تمام آن سلاح هایی که روبرویشان قرار داشتند توسط ایمینگ خورد و تکه تکه شده بودند. شیه لیان چمباتمه زد و دو تکه از یک شمشیر شکسته را

برداشت واقعا احساس دلسوزی میکرد: «اینها چه شمشیرهای نایاب و خوبی هستن....»

بعد فنگشین گفت: «اعلی حضرت، در...! انگاری یه در اضافه ظاهر شده!»
شیه لیان آن تکه ها را انداخته و برخاست: «فهمیدم، پس وقتی با این سلاح ها بجنگیم میتونیم بیرون...»

اساسا درها باید خون دریافت میکردند تا بروی آنها باز شوند ولی هواچنگ در را با زور باز کرده بود. همین که شیه لیان در این افکار بود هواچنگ دست او را گرفته و کشان کشان به سمت بیرون می برد.

فنگشین که میدید چطور خشم و کشتار در وجود او قل میزند پرسید: «شما دو تا نقشه دارین بعدش چیکار کنین؟!»

شیه لیان جواب داد: «خب مشخصه، میریم گوئوشی و موچینگ رو پیدا کنیم!»

هواچنگ خودش را آرام کرده بود: «اگه موچینگ واقعا خودشو به جون وو تسلیم کرده باشه اولین کاری که میکنم گرفتن جون بی ارزششه!»

« »

هر سه از اسلحه خانه خارج شدند و مدتی راه رفتند. شیه لیان کمی تردید

داشت ولی در انتها پرسید: «سان لانگ، اون موقع فکر کردی بازم میخوام خودمو با شمشیر بزنم؟!»

هواچنگ جوابی نداد اما چهره اش کاملاً ترش و بد اخلاق بود. شیه لیان اضافه کرد: «نمیخواستم اینکارو بکنم!»

هواچنگ نگاهی به او انداخت و گفت: «واقعا؟!»

شیه لیان بخاطر نگاهش شدیداً احساس گناه میکرد. در واقع اگر در گذشته بودند شاید اگر اوضاع خیلی بحرانی میشد به همان شیوه حلش میکرد ولی الان دیگر آن کارها را انجام نمیداد.

شیه لیان جواب داد: «بله! من بهت قول دادم. تازه کلی شمشیر، سابر و نیزه اونجا بود، اگه قرار بود بزارم همه شون بهم ضربه بزنن که دیگه هیچی ازم نمی مونده جز یه تیکه گوشت له شده...هاهاهاهاها...»

او خندید ولی نتوانست به خنده ادامه بدهد زیرا وقتی کلمه "شمشیر خوردن" را بکار برد هواچنگ ناگهان با دقت شدیدی روی او متمرکز ماند.

آن نگاه خیره را سخت میشد توضیح داد ولی تمام حرفهایی که شیه لیان میخواست بر زبان بیاورد را خاموش کرد. بعد هواچنگ دستش را دراز کرد و او را محکم در آغوش گرفته و به خودش فشار داد.

فنگشین که پشت سر آنها می آمد یکباره شوکه شد: «چه خبرتونه؟؟ من هنوزم اینجاما؟؟؟؟»

شیه لیان چند باری پلک زد بعد کمر هواچنگ را نوازش کرد: «چی شده!؟»
هواچنگ با صدای آرامی گفت: «اعلی حضرت، لطفا دیگه هیچ وقت اونطوری نخند!» او شیه لیان را محکمتر به خودش چسباند: «این اصلا خنده دار نیست واقعا... اصلا نیست!»

« »

شیه لیان زمانیکه او یک جمجمه استخوانی پوشیده از سم جسد را برداشت بیاد آورد و اینکه صورت هواچنگ چقدر عصبانی به نظر میرسید. شیه لیان با لحنی عذرخواهانه گفت: «متاسفم، من دیگه در اینباره باهات شوخی نمیکنم. من نمیخوام نگران بشی ولی فکرشم نمیکردم اینطوری برعکس جواب بده!»

فنگشین چنان نگاه میکرد انگار از دیدن این جو در شوک فرو رفته و مدتی گیج و متحیر بود بعد گفت: «منم.... موافقت کنم؟! انگاری خیلی در اینباره جدیه....!»

هواچنگ بالاخره شیه لیان را رها کرد و گفت: «بریم!»

بدون حضور گوئوشی که بتواند مسیر راه نشانسان بدهد آن سه نفر چاره دیگری نداشتند جز اینکه همچنان به بخشهای عمیق کاخ وارد شوند ولی هنوز مسیر زیادی را طی نکرده بودند که شیه لیان چیز عجیبی را در هوا احساس کرد.

شیه لیان گفت: «شما دو تا فکر نمیکنین... اینجا داره گرم تر میشه؟!»

آن اوایل که وارد کاخ زیرزمینی شدند آنجا خیلی سرد و تسخیر شده به نظر میرسید ولی پس از مدتی راه رفتن متوجه شدند جو آنجا حالتی خفه کننده و داغ و مرطوب گرفته است. بنظر میرسید فنگشین هم همان احساس را دارد وقتی سرش را چرخاند پیش از اینکه بتواند دستش را بالا بیاورد و نشان بدهد صورتش کاملاً شوکه شد.

«اعلی حضرت، پشت سرتو ببین! انگار نور اونجاست!»

همانطور که او میگفت نوری از پشت سرشان آرام بالا می آمد. منبع نوری ناشناخته در تاریکی خاموش زیر زمین ظاهر شده بود. این موقعیت خیلی غیرعادی بنظر میرسید. آیا کسی نزدیک میشد؟

همانطور که آنان منتظر بودند تا نور ظاهر واقعی خودش را آشکار کند شیه لیان متوجه شد که این واقعا تصور او نبود و هوای زیر زمین همینطور داغ تر میشد.

جویباری از مواد مذاب سرخ و طلایی، می پیچید و می جوشید، از روی مکانی تپه مانند جاری میشد و به سمت آن سه نفر می خزید. مواد مذاب بیرون از طریق راه آبه ها به داخل کاخ زیر زمینی میریخت.

شیه لیان میخواست در دلش فریاد بزند: «/وه نه!» که ناگهان احساس کرد چیزی با سرعت از پشت سرشان گذشت. در یک آن او دستش را تکانی داد و ابریشم سفید به پرواز درآمد.

« بگیرش!! ما باید مسیر و ازش پرسیم!»

مرد به سختی جاخالی داد و برای لحظه ای کاملاً سر جایش متوقف شد. با استفاده از نور آتشین جوی مذاب که خیلی از آنها دور نبود توانستند چهره مرد را ببینند.

فنگشین فریاد کشید: « موچینگ! هرومزاده، وایسا همونجا!»

عمر اگر موچینگ می ایستاد!! بدون هیچ حرفی شروع به دویدن کرد. آنها میخواستند دنبالش رفته و به او حمله کنند ولی زمین زیر پایشان لرزید. مواد مذاب سرخ و طلایی از راه آبه ها فوران کرد و به همه جا پخش شد با سرعت زیادی گسترش پیدا کرده و با سرعت به سمت آنان می آمد.

آنها سه نفر باید سرعت بیشتری به پاهایشان می دادند ولی شیه لیان قبل از اینکه به اینجا بیایند هم با این مشکل روبرو شده بود فقط میزان سختی

این بار کمی بیشتر به نظر میرسید.

او گفت: «فنگشین، احتمالا توی این مواد مذاب کلی پوسته خالی مرده ها هست اونا میتونن شناور بشن پس اگه روشن پا بزاری غرق نمیشی!»

بعد، او یک پوسته خالی را هدف گرفت که به شکلی مبهم دستانش را درون مذاب حرکت میداد. شیه لیان روی آن یکی پرید. وقتی روی آن پوسته فرود آمد خوشحال شد زیرا سرهای این پوسته های خالی بطرز عجیبی بزرگ بود و حتی وقتی او رویش پا گذاشت تنها کمی فرو رفت ولی همچنان بدون اینکه غرق شود روی سطح مذاب شناور بود.

کافی بود اینها کاری نکنند آنوقت میشد به عنوان قایق ازشان استفاده کرد. فنگشین هم یک پوسته را هدف گرفت و رویش پرید. با کمانش به آن پوسته خالی اشاره کرد و گفت «درست شنا کن ... غرق نشو!»

با این تهدید پوسته خالی جرات نداشت تخطی کند و حتی سخت تر از قبل تلاش میکرد. در این اثنا هواچنگ دست به سینه ایستاده و نگاهی به پایین انداخت آن پوسته خالی برایش مهیا بود اما جرات نمیکرد هیچ اقدام اشتباهی بکند پوسته سنگی خالی با تمام قوا شنا میکرد و با سرعت پیش میرفت.

شیه لیان دستانش را بهم چسبانده و با حالتی دعاگونه و صادقانه با پوسته سنگی مذاکره میکرد: «لطفا منو سوار کن! خواهش میکنم منو سواری بده

و ببر!! بعدا واست بخور میسوزونم... بخور نمی خوای؟ خب بگو چی میخوای واست پیشکش کنم بگو بدونم!»

پوسته سنگی خالی شدیدا ناراضی بود و بارها و بارها دستانش را تکان داد و جوری شنا میکرد انگار میخواست او را پرت کند ولی شیه لیان مانند آدامس به او چسبیده بود و حتی اگر می لغزید هم نمیتوانست شیه لیان را بیندازد.

نیازی به گفتن نبود شیه لیان یکبار دیگر دریافت اصلا نمیشود با این پوسته معامله کرد. هر سه سوار بر پوسته های سنگی خالی در مسیر درست پیش میرفتند هر قدر بیشتر قایق رانی میکردند سریعتر به پایین رود مذاب میرسیدند.

شیب تپه ها بیشتر شده و با سرعت بالایی حرکت میکردند. آنها مجبور بودند از موانعی عبور کنند که بارها و بارها توسط موج رودخانه مذاب بر سر راهشان آورده میشد سفرشان پر از مخاطرات بی اندازه ای بود.

مدتی بعد، آنها بالاخره، به موچینگ رسیدند که کمی جلوتر از آنها بود. فنگشین فریاد زد: «موچینگ! داری کدوم گوری در میری؟!»

در زیر پاهای موچینگ هم یک پوسته سنگی خالی بود که مانند تخته موج سواری از آن استفاده میکرد. او پشت سرش را نگاه کرده و گفت: «پیه؟! نکه من باید صبر کنم تا شما همه تون بیاین بهم حمله کنین!؟»

در دست فنگشین تنها یک کمان بود که هیچ تیری نداشت فقط میتوانست داد بکشد: «ما بهت حمله نمیکنیم!!! اول توضیح بده پطوری توی اسلحه فونه ناپدید شری؟!»

موچینگ پشت سرش را نگاه کرد و با تمسخر گفت: «شما همه ...»

پیش از اینکه جمله اش را تمام کند شیه لیان دید که در روبرویش چه چیزی قرار دارد مردمک های چشمش منبض شدند فریاد زد: «روبروت رو ببین!»

موچینگ سریع سرش را چرخاند بعد دریافت مسیر روبرویش به پایان میرسید.

احتمالا یک شکاف زیرزمینی بزرگ آنجا بود که به یک شیب بسیار تند منتهی میشد. حداقل صدها یارد^۱ ارتفاع داشت و شبیه یک صخره بسیار بزرگ به نظر میرسید. او اصلا انتظار نداشت چنین تغییری در شیوه و شکل منظره پیش رویشان بوجود بیاید.

بعلاوه که پایین این تپه ها با سرعت خیلی زیادی به سرازیری میرسید که مواد مذاب با شدت زیادی در آن جریان داشت. زمانی که او به خودش آمد دیگر دیر شده و در هوا افتاده بود.

^۱ هر یارد معادل با ۳ پا

تمام هیکل موچینگ همراه با آن جسد سنگی پوسته خالی زیر پایش در یک آن ناپدید شد و این سه نفری که در این سمت قرار داشتند نیز با سرعت میرفتند که که به لبه آن صخره برسند.

در آخرین ثانیه ها رویه به سمت عقب پرواز کنان حرکت کرد و خودش را چندین بار دور برآمدگی های یکی از کاخ ها پیچاند بعد خودش را گره زد. شیه لیان با یک دست رویه را گرفت و با دست دیگرش هواچنگ را چسبید و انتها رویه را به سمت فنگشین رها کرد و فریاد زنان گفت: «بگیرش!»

با این ابریشم سفید به عنوان زنجیر ارتباطی هر سه ناشیانه آویزان شدند. در این لحظه، حداکثر حدود بیست پا از آن صخره فاصله داشتند. اگر یک قدم دیرتر برمیداشتند حتما می افتادند. آنها به معنی واقعی کلمه "اسبشان را در لبه پرتگاه متوقف کردند" هرچند مواد مذاب بی وقفه جریان داشت پس شیه لیان فرمان داد: «عقب نشینی!»

رویه با سرعت جمع شد و هر سه را در مسیر آن کاخ به عقب برد. خیلی زود هر سه روی سقف کاخ پریدند. آن کاخ بسیار بزرگ بود پس سقفش فضایی بسیار بزرگ و جادار داشت. سنگهایی بجای پایه داشت و اصلا نیازی نبود نگران ریختن مذاب روی آن بخش باشند پس با فرود روی آن ساختمان بطور موقت نفس راحتی کشیدند.

فنگشین وقتی خودش را ثابت نگه‌داشت بهت زده به آن "صخره" خالی نگاه کرد و ناباورانه گفت: «یعنی.... موچینگ افتاد؟!»

شیه لیان خودش را وادار میکرد ضربان قلبش را آرام کند نفس عمیقی کشید دانه های درشت عرق روی پیشانیش را پاک کرد: «نیفتاده!»

به دورترین نقطه پشت بام روی همان کاخ نگاه کردند. شیه لیان با چشمانی دقیق آنجا را نگاه میکرد و میتوانست ببیند روی سنگهای لبه آن سقف یک سابر بلند فرو رفته بود و یک جفت دست محکم قبضه آن شمشیر را گرفته بودند. پایین تر از آن دستها، صورتی سرخ دیده میشد که دندان بهم میسایید.

در این موقع، موچینگ موقعیتی وحشتناک داشت و موازی با رودخانه آبشار مانند مواد مذاب قرار گرفته بود.

مهره های آتش، در برابر صورتش متلاشی میشدند. موقعیت به شکلی ناامیدانه خطرناک بود. اگر بخاطر لایه نور معنوی که دور بدنش قرار داشت نبود که بیشتر بخار را مسدود میکرد الان تمام بدنش میسوخت و از بین میرفت ولی این لایه محافظ نور الهی برای همیشه دوام نداشت و اگر تمام بدنش به درون برکه مذاب می افتاد آنوقت استخوان هایش هم میسوخت و نابود میشد.

این منظره خیلی وحشتناک بود و فنگشین پرسید: «باید چیکار کنیم؟! اعلیٰ حضرت این بند ابریشم سفیدت میتونه برسه بهش؟؟»

شیه لیان تلاشش را کرد، بعد رویه را به عقب کشید و شعله های آتش رویش را تپ تپ کنان خاموش کرد: «نمیتونم!! این فاصله ش خیلی زیاده!! رویه وسط راه آتیش میگیره!!»

بیشتر رشته های درهم شکسته آتش به ردای موچینگ چسبیدند و قبضه شمشیرش شدیداً داغ شده بود. با این حال او به سختی شمشیر را چسبیده بود و می ترسید رهایش کند می ترسید پایین را ببیند.

اگر رهایش میکرد جز آتش سوزان و مواد مذاب هیچ چیزی منتظرش نبود. آنجا صدای ناله های ناشی از گرسنگی ارواح مردگان هم شنیده میشد، گریه هایشان در سراسر آنجا طنین انداز شده و منعکس میشد. انگار از کسی که آویزان بود و برای زندگیش تقلا میکرد میخواستند تا زودتر به آنها ملحق شود و همراهیشان کند.

موچینگ قبضه شمشیرش را محکم گرفته بود روی پیشانی رنگ پریده اش دانه های عرق قل میخوردند. وقتی آن سه نفر را در فاصله ای دورتر دید لبهایش تکان خوردند انگار میخواست تقاضای کمک کند ولی با شخصیتی که او داشت برایش سخت بود که کلمات "کمک" و "نجاتم بدین" را بر زبان بیاورد.

ضمناً، چه هواچنگ میتوانست و چه نمیتوانست حاضر نبود برای نجاتش برود. درباره فنگشین هم سخت میشد جور دیگری گفت. تنها کسی که حاضر بود دست به این اقدام بزند و توانایی نجات دادنش را داشت و میتوانست آن دو نفر را هم ترغیب کند، شیه لیان بود.

در انتها موچینگ با حرارت زیادی سعی داشت خودش را بالا بکشد. رگهای روی پیشانی‌اش زق زق کنان بالا آمده بودند و رو به شیه لیان فریاد کشید: «اعلی حضرت!»

شیه لیان در حال بررسی محیط بود و با سرعت اطراف را نگاه میکرد که شنید موچینگ صدایش میکند. موچینگ کمی ساکت ماند بعد نفس عمیقی کشید و با صورت سرخ فریاد زد: «...باورم کن! اعلی حضرت، تو میدونی من دروغ نگفتم، درسته؟ میدونی که واقعا به هیچ کدوم از شماها آسیب نمیزنم مگه نه؟!»

« »

جوری که از شیه لیان تقاضا میکرد، پر از امید بود انگار به آخرین بند زندگیش چنگ زده است. این حالت باعث شد شیه لیان منظره دیگری از زمانی نامشخص را بیاد بیاورد.... آن زمان، در هوای گرگ و میش، در سالهای خیلی خیلی دور، با همان حالت پر از رقت و امید به موچینگ التماس کرده بود—

«تو میدونی من دروغ نگفتم، درسته!؟»

آن موقع موچینگ چه جوابی به او داده بود؟

صدها سال بود که شیه لیان دیگر به این چیزها فکر نمیکرد ولی این حرفی که موچینگ زد ناگهان خاطراتش را از گوشه های خاک گرفته و مهر شده ذهنش بیرون کشید. تصاویر و صداهاى بیشمارى درهم شکسته و پی در پی در ذهنش ظاهر میشدند بعد شیه لیان متوجه شد کوچکترین جزئیات را هم بیاد می آورد و اینکه هیچ وقت آنها را فراموش نکرده است.

موچینگ جوابی دریافت نکرد و در سکوت غیر معمول شیه لیان انگار خود او هم صحنه مشابهی را بیاد می آورد، صورتش رنگ به رنگ میشد. معلوم بود که خود او هم فهمیده چه کلمات اشتباهی را برای کمک خواستن بکار برده است.

او بدون قصد قبلی باعث شد شیه لیان آنچه که نباید را در آن موقع بیاد بیاورد.

بعد هواچنگ آرام از پشت سرش گفت: «گاگا، قبل از اینکه تصمیمی بگیری باید چند تا چیزو بهت یادآوری کنم!»

شیه لیان در آن لحظه به خودش آمده و گفت: «چی شده؟»

«اول...» هواچنگ گفت: «تا وقتی جریان مذاب متوقف بشه، هر تلاشی برای نجات میتونه خطرناک و کشنده باشه!»

ولی کسی چه میدانست مذاب کی متوقف میشود؟ قبضه آن شمشیر همین الان هم کاملاً سرخ و گداخته بود، دستان موچینگ بیشتر از این نمیتوانستند به قبضه شمشیر چسبیده بمانند. چطور ممکن بود او بتواند تا آن موقع خودش را نگهدارد؟

شیه لیان ساکت بود و هواچنگ ادامه داد: «دوم، اگه موچینگ تسلیم جون وو شده باشه پس خود جون وو راهی داره که از اینجا بکشدش بیرون ... ولی تو... حتماً توی خطر میفتی ... و احتمال این یکی خیلی بیشتره!! به رفتارش و جوری که توی تمام این سفر کار میکرد فکر کن!»

فنگشین را بیهوش کرده، آنها را به اسلحه خانه کشاند؛ حاضر نبود به بیهوش کردن فنگشین اعتراف کند و برعکس بقیه را متهم میکرد، وقتی در اسلحه خانه آشوب براه افتاد او غیث زده، تصادفاً وقتی جوی مذاب، جریانش را برعکس شد، آنها را به جایی که الان بودند کشاند.

و حالا، شاید عمداً یکبار دیگر داشت شیه لیان را به پایان خودش هدایت میکرد؟

ادامه در فصل ۲۳۴